



آب‌های روان

مرا اسماعیل صدا کنید.

چندین سال قبل، مهم نیست دقیقاً کی، تصمیم گرفتم برای مدت کوتاهی به اطراف سفر کنم و آب‌های روی کره‌ی زمین را ببینم. این عادت بود، هر وقت نشانه‌های خاصی اعلام می‌کردند که مانند روی خشکی طولانی شده است، همین کار را می‌کردم. این هشدارها با بدخلقی و عصبانیت‌های ناگهانی شروع می‌شدند. مثلاً موقع قدم زدن در خیابان، یک دفعه بدون هیچ دلیل خاصی به سرم می‌زد که کلاه مردم را از سرشان بیندازم. تمام مدت بی‌قرار و کلافه بودم. خیلی زود، سنگینی بارِ افکار ملال‌آور کاملاً مرا از پا در می‌آورد، طوری که انگار یک روز مرطوب و بارانی ماه نوامبر توی قلبم رخنه کرده و حاضر نبود از جایش تکان بخورد. شروع می‌کردم به خیال‌بافی درباره‌ی دریای آبی ژرف و در اشتیاق ماجراجویی برای کشف اقیانوس‌های دوردست و سواحل خالی از تمدن می‌سوختم. سرانجام مثل شب‌پره‌ای که به طرف شعله‌ی شمع کشیده شود، به طرف صدای غرش امواج کشیده می‌شدم. من که دیگر نمی‌توانستم مقاومت کنم، برای رفتن آماده می‌شدم.

شاید به نظر عجیب بیاید که من چنین ترس آمیخته با احترامی نسبت به

اقیانوس‌ها داشتیم. اما اقیانوس برای من مظهر تمام اسرار جهان مشترک ماست. وقتی به دریا خیره می‌شدم، جلوه‌ای از توازن، نقش و نگار و رویدادهای جهان بی‌کران را می‌دیدم. هر بار از این تصور، احساس فروتنی و نشاط می‌کردم و دوباره احساس می‌کردم شوق زندگی در رگ‌هایم می‌دود.

وقتی می‌گویم عادت داشتم با کشتی به سفر دریایی بروم، منظورم این نیست که مثل یک مسافر سوار کشتی می‌شدم. برای این که مسافر باشید احتیاج به کیف پول دارید - که من هرگز چنین چیزی نداشته‌ام - و کیف پول خالی هم به هیچ دردی نمی‌خورد. تازه، مسافران دریازده می‌شوند، شب‌ها در تختخواب‌های دیواریِ پرسروصدای‌شان خواب‌شان نمی‌برد. با هم جرّ و بحث می‌کنند و از بدبختی‌های‌شان می‌نالند. بنابراین، به عنوان مسافر نمی‌رفتم، البته به عنوان ناخدا یا فرمانده هم سفر نمی‌کردم. فشار آن‌همه فرماندهی و مسئولیت به نظرم وحشتناک بود، همین قدر که می‌توانستم از خودم مراقبت کنم، بدون این که مواظب تمام ناوها و کشتی‌ها و مسافران دریازده‌شان بشوم، کافی بود. نه، من به عنوان یک دریانورد ساده به دریا می‌رفتم.

قبول دارم که این کار دردسرهای خاصی داشت. ناخدا و معاونان عادت داشتند به من دستور بدهند و مجبورم کنند مثل ملخ در مرغزار ماه می، از میان طناب‌ها و دکل‌ها به این طرف و آن طرف بجهم. اولش این موضوع غرورم را جریحه‌دار می‌کرد، اما خیلی زود به آن عادت کردم. اطاعت از چند دستور باعث نمی‌شد که به عنوان یک انسان چیزی از من کم شود. حتی شاید مرا به آدم بهتری تبدیل می‌کرد. از این گذشته، چه کسی می‌تواند بگوید آن‌ها برده‌ی چیزی نیستند، چه یک ناخدای خودرأی و چه باقی معاونان؟ همه‌ی ما بنده‌ی شکم‌مان هستیم، نیستیم؟ این نباید باعث شود که نسبت به خودمان احساس بدی داشته

باشیم. همه‌ی ما به ناچار لطمه‌های زیادی در این جهان می‌خوریم. من فکر می‌کنم این "خُسران عمومی" باید در اطراف تقسیم شود، تمام دست‌ها باید سعی کنند به هم آرامش ببخشند و تا آن‌جا که ممکن است امیدبخش باشند. همان‌طور که گفتم امتیازهای زندگی دریانوردان بر سختی‌های آن می‌چربید. مثلاً صاحبان کشتی همیشه باید مزد زحمت‌هایم را می‌پرداختند، در حالی که هرگز نشنیده‌ام به مسافری یک شاهی پول داده باشند. در واقع، مسافران باید پول‌های کیف‌شان را بدهند و بلیت بخرند. اما من ترجیح می‌دهم بگیرم تا بدهم. با این‌که واعظان می‌گویند پول ریشه‌ی تمام شرارت‌هاست، تعداد قابل توجهی از مردم با عقیده‌ی من موافق‌اند. دریانوردان در قسمت جلوی کشتی که تازه‌ترین هوا را دارد، کار می‌کنند و می‌خوابند. اما مسافران و ناخداها در عقب کشتی حبس می‌شوند و مجبورند هوای دست دوم تنفس کنند. من همیشه سالم و قیصر از سفر دریایی برمی‌گشتم و این به خاطر هوای پاکی بود که وقت عبور کشتی از میان موج‌ها، تنفس می‌کردم.

۴۵

همین شد که خورجینم را بستم و در امتداد رودخانه به طرف دریا راه افتادم. فکر یک ماجراجویی تازه روی اقیانوس‌ها باعث می‌شد که قلبم از جا کنده شود، اما این بار دلیل دیگری هم برای هیجانم داشتم. این بار تصمیم گرفته بودم خلاف همیشه با کشتی‌های تجاری سفر نکنم. در این سفر قصد داشتم شکار بزرگ‌ترین و قدرتمندترین موجود هستی یعنی نهنگ را امتحان کنم. در آن روزگار، این حیوانات پرابهت به خاطر روغن چراغی که از پیه آن‌ها استخراج می‌شد شکار می‌شدند. عنبر ماهی‌های غول‌پیکر که به اعماق تاریک و سرد اقیانوس وابسته بودند، با روغن‌شان چراغ‌ها را در شهرها و روستاهای ما روشن نگه می‌داشتند و

از قسمت‌های دیگر بدن‌شان برای اهداف سودمند دیگری استفاده می‌شد. بیش‌تر کشورهاییی که به دریا راه داشتند ناوگان ویژه‌ی صید نهنگ داشتند و بزرگ‌ترین و معتبرترین ناوگان، از نانتوکت آیلند^۱ حرکت می‌کرد که از ساحل ماساچوست^۲ دور بود. این "مدرسه‌ی عالی" صید نهنگ هدف نهایی من بود. درست نمی‌توانم بگویم چرا شکار نهنگ را انتخاب کردم. ما گاهی وقت‌ها بدون هیچ توضیح و دلیل روشنی دست به کارهایی می‌زنیم. همین قدر می‌دانم که ماه‌ها رؤیای این جانورانِ عظیم دریاگرد و همه‌ی گوشه‌کنارهای خطرناک و پرت‌جهانی را که در آن پرسه می‌زدند، در سر داشتم. این حیوانات شگفت‌انگیز کنجکاو می‌زدند. قایق‌ها و دریانوردانی هم که در تعقیب آن‌ها بودند به همان اندازه مرموز و حیرت‌انگیز بودند. همیشه فکر می‌کردم وظیفه دارم به رموز آفرینش بیندیشم و مصمم بودم در یک کشتی صید نهنگ استخدام شوم و این شیوه‌ی زندگی را با تمام رنج‌ها و شادی‌ها و مراسم و سنت‌های عجیبش امتحان کنم.

شب پیش از سفر، خواب دیدم یک دسته عنبر ماهی غول‌پیکر تقلاکنان دور سرم شنا می‌کنند، آب کف می‌کرد و ماهی‌ها توی تاریکی زیر دریا سر می‌خوردند و بیرون می‌آمدند. سردسته‌شان شبیح سفید نهنگ بزرگی با آرواره‌ی خمیده بود. تمام بدنش پر بود از زوبین‌های کج و کوله و زنگ‌زده، حیوان در ریسمان‌های آویخته و تکه‌پاره‌های هزاران قایق خرد شده، گیر افتاده بود. همین که چشم‌هایم را مالیدم تا این منظره‌ی روح‌مانند را واضح‌تر ببینم، ماهی چرخید و توی تاریکی لغزید. من تا نزدیک به پایان ماجرا، تعبیر این رؤیا را نفهمیدم...

1. Nantucket Island

2. Massachusetts

منهتن^۱ را ترک کردم و دیروقتِ شنبه شبِ خیلی سردی در ماه دسامبر، به بندر کوچک شهر نیوبدفورد^۲ رسیدم. کشتی بادبانیِ عازم نانتوکت یک ساعت پیش از رسیدن من رفته بود، وقتی فهمیدم باید تا صبح دوشنبه در این شهر منتظر بمانم، آه از نهادم بلند شد. فقط چند سکه‌ای در جیب‌هایم داشتم و امیدوار بودم بی‌معطلی قایقی پیدا کنم. نیوبدفورد شهر ملال‌آوری بود، باد اقیانوس اطلس در خیابان‌ها می‌وزید و قندیل‌های دراز از ساختمان‌ها آویزان بودند.

به خودم گفتم: «خب، اسماعیل، بهتر است جایی برای خواب شب پیدا کنی و اول از قیمتش مطمئن بشوی.»

به زحمت از میان برف و گل و شُلِ یخ‌زده پیش رفتم، تا این‌که به تابلوی زوبین‌های متقاطع رسیدم. با نگاهی از میان در متوجه شدم که این مکان با توجه به بودجه‌ی ناچیز من خیلی شیک و تمیز است. کمی دورتر به مسافرخانه‌ی شمشیرماهی رسیدم. بینی یخ‌زده‌ام را به شیشه‌ی پنجره چسباندم و توی مسافرخانه را با دقت نگاه کردم. این جا هم در مقابل پول کمی که داشتم، خیلی خیلی مجلل بود. صدای خنده در گوشم می‌پیچید، از روشنایی آتش رو برگرداندم و در تاریکی به سمت ساحل حرکت کردم. من در جست‌وجوی جای "ارزان" بودم، نه "با نشاط" و غریزه‌ام به من می‌گفت که مهمانخانه‌های کنار لنگرگاه از این نظر بهترین‌اند.

به جز نور شمع‌هایی که این‌جا و آن‌جا، پشت پنجره‌های یخ‌بسته سوسو می‌زدند، خیابان‌ها تاریک و سیاه بودند. به زحمت به راهم ادامه دادم تا این‌که صدای غرغز غم‌انگیزی از بالای سرم شنیدم. سرم را بلند کردم و تابلوی رنگ و رورفته‌ای را دیدم که فواره‌ی تازی روی آن نقاشی شده بود.

1. Manhattan

2. New Bedford

مسافرخانه‌ی اسپوتر^۱

مهمانخانه‌دار

پیتر کافین^۲

۸۵

ساختمان توده‌ی زهوار در رفته‌ای از تخته و شکاف بود و در باد می‌لرزید. مهمانخانه جلوه‌ای از جان‌سختی و فقر عمومی بود. با خودم زمزمه کردم: «همان جایی است که می‌خواهم.» در راهل دادم و وارد شدم.

متوجه شدم که در اتاقی دراز با دیوارهای دودزده و سیاه هستم، سقف به قدری کوتاه بود که مرا یاد خوابگاه تنگ کشتی می‌انداخت. روی دیوارها مجموعه‌ی متنوعی از زوبین، چماق و نیزه‌های وحشتناک که رعشه به جانم می‌انداخت، نصب شده بود. تابلوی رنگِ روغن خیلی بزرگی هم برای تزئین به دیوار آویخته بودند. تابلو آن‌قدر چرک و بی‌نور بود که انگار نقاش آن را با گل ولای کشیده بود. با دقت زیاد شکل زمختی را در میان بوم نقاشی تشخیص دادم، شاید تصویر برآمده‌ی یک نهنگ و گروهی قایق بود که نهنگ را محاصره کرده و آماده بودند با زوبین‌های‌شان به او حمله کنند. اما این تصویر چنان درهم برهم و ملال‌آور بود که می‌توانست هر انسان عصبی را به جنون بکشاند. به راهم ادامه دادم و وارد اتاق شدم.

در گوشه‌ای دو تیرک سفید دیدم که میزی را در میان گرفته بودند، اما وقتی نزدیک شدم، فهمیدم تیرک‌ها استخوان‌های آرواره‌ی باز یک نهنگ‌اند. آن‌قدر پهن بودند که دلجانی از میان‌شان عبور می‌کرد. در تاریکی آن‌طرف آرواره‌ها، مردی این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت، او دریانورد پیر و نحیفی بود که بعدها

1. Spouter

2. Peter Coffin

فهمیدم به یونا^۱ معروف است و نوشیدنی به مشتریان می‌فروشد. بالاخره مهمانخانه‌دار را پیدا کردم و موفق شدم درباره‌ی اتاق از او سؤال کنم. مرد گفت: «تخت خالی ندارم، اما شاید بتوانم کمکت کنم. حرفی نداری که با یک زوبین انداز زیر شمدها بخوابی؟»
بریده بریده گفتم: «زوبین انداز؟»
پرسید: «به شکار نهنگ می‌روی؟»
سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم.
— پس بهتر است به این جور چیزها عادت کنی.

هیچ وقت خوشم نمی‌آمد با کسی روی یک تخت بخوابم. معلوم بود که کافین هیچ وقت به دریا نرفته است و گرنه می‌دانست دریانوردان در این موارد سخت گیرند و همیشه در نندهای شان تنها می‌خوابند. اما حالا بیرون از ساختمان به شدت باد می‌وزید، پوتین‌های کهنه و فرسوده‌ام خیس آب بودند و بعد از یک روز پیاده‌روی، خیلی گرسنه بودم.

با بی حالی پرسیدم: «مرد محترمی است؟»
مهمانخانه‌دار چشمکی زد و جواب داد: «من فقط مردان محترم را به مهمانخانه‌ام راه می‌دهم.»

— بسیار خب، پس قبول.
لبخندی صورتش را پوشاند و گفت: «پشیمان نمی‌شوی. شام خیلی زود آماده می‌شود.»

ده دقیقه بعد به همراه پنج، شش دریانورد دیگر به اتاق مجاور خوانده شدم،

1. Jonah

آنجا میز شام را چیده بودند. اتاق بدون آتش - کافین گفت از پس چنین تجملاتی بر نمی آید - مثل ایسلند^۱ سرد بود. اما غذا حسابی داغ و پُرس‌ها پرو پیمان بودند. دستم را به طرف بشقاب گوشت و سیب‌زمینی و لیوان چای داغ و لب‌سوز دراز کردم. وقتی مهمانخانه‌دار با بشقابی کوفته‌ی کله‌گنجشکی وارد شد، همگی دو سه تا برداشتیم، به جز دریانوردی که بیش‌تر از پنج کوفته را قاپید.

مهمانخانه‌دار سرزنش‌کنان گفت: «این قدر زیاد می‌خوری که دچار کابوس می‌شوی.» صدایش زد و در گوشش گفتم: «این همان زوبین‌انداز نیست؟» کافین بلند خندید و گفت: «آه نه. او چیزی جز استیک نمی‌خورد. آن را هم نیم‌پز دوست دارد.»

کمی عصبی پرسیدم: «پس کجاست؟» مهمانخانه‌دار جواب داد: «به زودی می‌آید، نگران نباش.» بعد لب‌خند مسخره‌ای زد و به آشپزخانه‌اش برگشت.

بعد از شام، جایی در اتاق اصلی پیدا کردم و به فکر و خیال در مورد هم‌تختی مرموزم ادامه دادم. دیگر داشت دیر می‌شد، نمی‌فهمیدم زوبین‌انداز در چنان توفان وحشتناکی که دیوارهای مهمانخانه را می‌لرزاند، مشغول چه کاری بود. با دست به کافین که شلنگ‌انداز به طرف دیگر اتاق می‌رفت، اشاره کردم.

پرسیدم: «ارباب، این زوبین‌انداز چه جور آدمی است که در این هوای خراب تا نزدیک نیمه‌شب بیرون می‌ماند؟»

مهمانخانه‌دار به سؤالم خندید و گفت: «شاید نتوانسته سرش را بفروشد.» من که خونم از عصبانیت به جوش آمده بود، گفتم: «گوش کن، کافین،

1. Iceland

منظورت این است که او سعی می‌کند سرِ خودش را بفروشد؟»
– دقیقاً. اما بازار پر است.

پرسیدم: «از چه؟»

کافین با خنده جواب داد: «سر، دیگر. مگر سر در دنیا زیاد نیست؟»
فریاد زد: «ارباب، من و شما باید بفهمیم به هم چه می‌گوییم، آن‌هم بدون معطلی. می‌خواهم این زوبین‌انداز را درست بشناسم و بدانم که اگر شب با او روی یک تخت بخوابم در امنیت هستم یا خطری تهدید می‌کند. از این حرف‌هایی که درباره‌ی سر زدی، سردرد گرفتم.»

کافین دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: «آرام باش. این دریانورد تازه از دریا‌های جنوب برگشته و چند مومیایی به عنوان تحفه با خودش آورده. او می‌خواهد همین امشب آن سرها را بفروشد، چون فردا یک‌شنبه است و هیچ‌کس روز یک‌شنبه‌ی مقدس آن‌ها را نمی‌خرد. یک‌شنبه‌ی پیش چهار سر را مثل یک رشته پیاز به ریسمان کشیده بود و می‌خواست بیرون برود که مجبور شدم بهش بگویم فکر خوبی نیست.»

بالاخره به راز سرها پی بردم. اما نمی‌توانم بگویم باعث شد احساس بهتری نسبت به این کاسبی پیدا کنم. حتماً مهمانخانه‌دار متوجه نگرانی‌ام شد.

– نگران نباش. تخت خیلی بزرگی است، آن‌قدر بزرگ است که دو آدم بالغ می‌توانند بدون آزار یکدیگر روی آن بغلتند. ساعت را ببین، دیگر از نیمه‌شب گذشته است. احتمالاً زوبین‌انداز شب را جای دیگری می‌گذراند و تمام اتاق در اختیار تو خواهد بود. خب دیگر با من بیا.

لحظه‌ای از ترس پایه پا کردم و بعد دنبال مهمانخانه‌دار از چند ردیف پله‌ی زهوار دررفته بالا رفتم و وارد اتاق کوچکی در طبقه‌ی بالای مهمانخانه شدم.

همان‌طور که قول داده بود، تخت بسیار بزرگی بود که آن را به دیوار انتهایی اتاق چسبانده بودند. کافین شمع را روی یک صندوق دریایی کهنه و شکسته که هم به عنوان میز توالت بود و هم برای شست و شو، گذاشت و بعد شب خوشی را برایم آرزو کرد.

به سرعت اتاق را به دنبال نشانه‌ای از سر فروش غایب گشتم. کیسه‌ی سنگینی پر از لباس در اتاق بود، تعدادی قلاب ماهیگیری بالای بخاری آویزان بود و زویننی هم به دیوار تکیه داده شده بود. تمام این چیزها برای گذران زندگی کسی که کارش زوین‌اندازی به نهنگ‌هاست، کاملاً عادی بود، اما از یافتن چیزی غیرعادی که روی صندوق دریایی افتاده بود، ترسیدم: مستطیلی از جنس زبر، نمناک و کثیف. اول فکر کردم یک پادری است، اما سوراخی وسطش بریده بودند. در تمام عمرم چنین چیزی ندیده بودم.

۴۵

بعد از کمی بالا و پایین رفتن در اتاق سردم شد. احتمالاً ساعت یک صبح بود و کافین حق داشت؛ زوین‌انداز آن شب جای دیگری خوابیده بود. من که احساس سرما و خستگی شدیدی می‌کردم، لباس‌هایم را درآوردم، شمع را فوت کردم و زیر شمد‌ها گلوله شدم. مدتی طول کشید تا خستگی از استخوان‌هایم در برود. داشت خوابم می‌برد که صدای تاپ تاپی از راهرو به گوشم خورد. با وحشت چشم‌هایم را باز کردم. صدا ادامه داشت. صدای پا بود. از زیر شمد‌ها سرک کشیدم و چشمم به نور زیر در افتاد.

با ترس و لرز گفتم: «همان سرفروش است.» اولین واکنشم این بود که روانداها را تا روی صورتم بالا کشیدم. وقتی شجاعتم را جمع کردم و دوباره سرم را از زیر شمد‌ها بیرون آوردم، دیدم در تاب می‌خورد و شمعی در تاریکی

پایین و بالا می‌رود. قبل از آن‌که صورتش را ببینم، شمع را روی زمین گذاشت و مشغول جست و جوی ساکش شد. فقط می‌توانستم شکل مبهم و سایه‌ی تهدیدآمیزش را روی دیوار ببینم. خیلی دلم می‌خواست قبل از این‌که از وجودم باخبر بشود، یک نظر صورتش را ببینم، اما همین‌که برگشت و شمع را تا چانه‌اش بالا آورد، از شدت وحشت تقریباً زبانم را قورت دادم.

رنگ صورتش زرد و بنفش بود با خطوط ضخیم و سیاه متقاطع و نقش‌های اهریمنی. اولش فکر کردم دعوا کرده و به شدت کبود و مجروح شده است. لابد مهمانخانه‌دار مرا با خلافکار شری هم‌تختی کرده بود. بعد داستان شکارچی نهنگی را به یاد آوردم که به دست آدمخواران دریا‌های جنوب اسیر شده بود و او را خالکوبی کرده بودند. احتمالاً این مرد بیچاره هم از چنین سرنوشتی رنج می‌برد. این فقط ظاهرش بود که مرا می‌ترساند. با این وجود، انسان در هر پوستی می‌تواند درستکار باشد. با خودم گفتم ته‌رنگ بنفش چهره‌اش لابد در اثر تماس با آفتاب تند استوایی این‌طور شده است.

هم‌تختی‌ام سراغ کیسه‌اش رفت و تبر سرخ‌پوستی بسیار بزرگی از آن بیرون کشید. تبر در نور شمع برق می‌زد. بعد کلاه پوست بی‌دسترسش را از سر برداشت و پای تخت انداخت. یک‌بار دیگر احساس کردم وحشت تمام وجودم را فرا گرفت. زوبین‌انداز به جز یک دسته موی عجیب که از بالای سرش آویزان بود، تمام سرش را تراشیده بود. اگر این دریا‌نورد بیچاره آن‌قدر بدشانس بوده که به چنگ آدمخواران افتاده، پس آن تبر سرخ‌پوستی و مدل موی شیطنی به چه کارش می‌آمد؟ چنان ترسیده بودم که زبانم بند آمده بود. به گمانم اگر دو طبقه بالاتر نبودیم، خودم را از پنجره‌ی گوشه‌ی اتاق به بیرون پرت می‌کردم. همان‌طور که زیر روانداها به خود می‌لرزیدم، مرد مرموز مشغول درآوردن

لباس هایش شد تا روی تخت پبرد. هر تکه لباسی را که می‌کند، خالکوبی‌های بیش‌تری را می‌دیدم. تمام پوست بدنش نقاشی شده بود. حالا حقیقت را حدس می‌زدم. او یک وحشی بود، مسافری قاچاقی که با قایق از یکی از جزایر آدمخواران به این‌جا آمده بود و در لباس مبدل یک زوبین‌انداز زندگی می‌کرد. احتمالاً مشغول جمع کردن سرهای بیش‌تری برای فروش بود، به آن تبر نگاه کن...

پیش از آن‌که بتوانم جیغ بکشم، مرد سلاح را به لب‌هایش گذاشت، شمع را تا انتهای آن بالا آورد و ابر بزرگی از دود را بیرون دمید. حتماً تبر کوچک تو خالی بود و وحشی‌ها به عنوان چپق از آن استفاده می‌کردند. بعد شمع را خاموش کرد، روی تخت پرید و دستش را به طرف شمدها دراز کرد. فریاد کشیدم.

در حالی که سعی می‌کرد مرا بگیرد و نگه دارد، با لهجی غریبی نعره زد: «تو کی هستی؟»

فریاد زدم: «ارباب! کمک، یک نفر به دادم برسد!»
تبر در هوا درخشید و من به طرف در دویدم. کافین چراغ به دست آن‌جا ایستاده بود. لبخندی زد و گفت: «نترس. این کویکوئنگ^۱، یک موهم از سرت کم نمی‌کند.»

داد زدم: «نیش‌ت را ببند، باید می‌گفتی که مرا با یک آدمخوار هم‌تخت کرده‌ای.»

نخودی خندید و گفت: «او یک جزیره‌نشین است، فقط همین.» بعد از بالای شان‌هام صدا کرد: «کویکوئنگ، از نظر تو اشکالی ندارد که این مرد امشب این‌جا

1. Queequeg

بخوابد؟»

کویکوئنگ غرغری کرد و گفت: «می فهمم.» شمع را روشن کرده بود، روی تخت نشسته بود و به چپق تبری اش پک می زد. زوبین انداز اشاره‌ای به من کرد و گفت: «بیا بالا.»

لحظه‌ای در او دقیق شدم. نگاه متین و موقرانه‌ای داشت، از این‌که از او ترسیده بودم کمی احساس حماقت می کردم. او هم مثل من آدم بود، نه بهتر و نه بدتر.

گفتم: «اریاب، شما دیگر بروید. وقتش است کمی بخوابم.» کویکوئنگ شمد‌ها را برایم پس زد تا روی تخت بروم، بعد خودش را تالبه‌ی دیگر تخت عقب کشید. شمع را خاموش کردم، هرگز در عمرم به این خوبی نخوابیده بودم.